


# به نام خدا



خورشید خانم از خوابِ ناز بیدار شد، کارهایش را کرد، نور و گرمایش را برداشت و آماده رفتن به اطراف جهان شد. نگاهش به گروهی از فرشتگان افتاد که از آسمان می گذشتند. فرشتگان به خورشید سلام کردند و یکی از آن ها در گوش خورشید چیزی گفت. خورشید درخشید و با عجله ی بیش تری به راه افتاد. هنوز سرش را از پشت کوه بیرون نیاورده بود که صدایی از پشت سر شنید:



- سلام خورشید خانم! کجا با این عجله؟  
خورشید نگاه کرد و مامان ابری را دید.


جواب سلام مامان ابری را داد و گفت: دارم به جشن تولد بهترین، زیباترین و مهربان‌ترین  
کودک دنیا می‌روم.

مامان ابری گفت: بهترین، زیباترین و مهربان‌ترین کودک دنیا؟

خورشید گفت: فرشتگان امروز از آسمان می‌گذشتند. یکی از فرشتگان آسمان، امروز در گوش من گفت: امروز در شهر  
سامرا کودکی متولد می‌شود که عمری طولانی دارد. از دستش مهربانی و معجزه می‌بارد. هر کس او را صدا بزند و از او کمک  
بخواهد به او کمک می‌کند. وقتی می‌آید جهان به صلح و صفا و آرامش می‌رسد. آیا تو با من می‌آیی؟  
مامان ابری گفت: چرا که نه! من هم دوست دارم بهترین، زیباترین و مهربان‌ترین کودک دنیا را ببینم.  
خورشید و مامان ابری به راه افتادند و رفتند و رفتند. یک دفعه صدایی از پشت سر شنیدند:



- سلام خورشید خانم! سلام مامان ابری! کجا با این عجله!  
این صدای باد بود که هوهوکنان جلو می آمد. خورشید گفت: سلام!  
ما داریم به جشن تولد بهترین، زیباترین و مهربان ترین کودک دنیا  
می رویم. تو هم با ما می آیی؟



باد هوهویی کرد و گفت: چرا که نه! من هم دوست دارم  
بهترین، زیباترین و مهربانترین کودک دنیا را ببینم. هر سه به راه  
افتادند. کمی که رفتند باد سرش را نزدیک گوش مامان ابری آورد و

آهسته پرسید:

- راستی تو می دانی شهر سامرا کجاست؟

باد گفت: خورشید می داند.

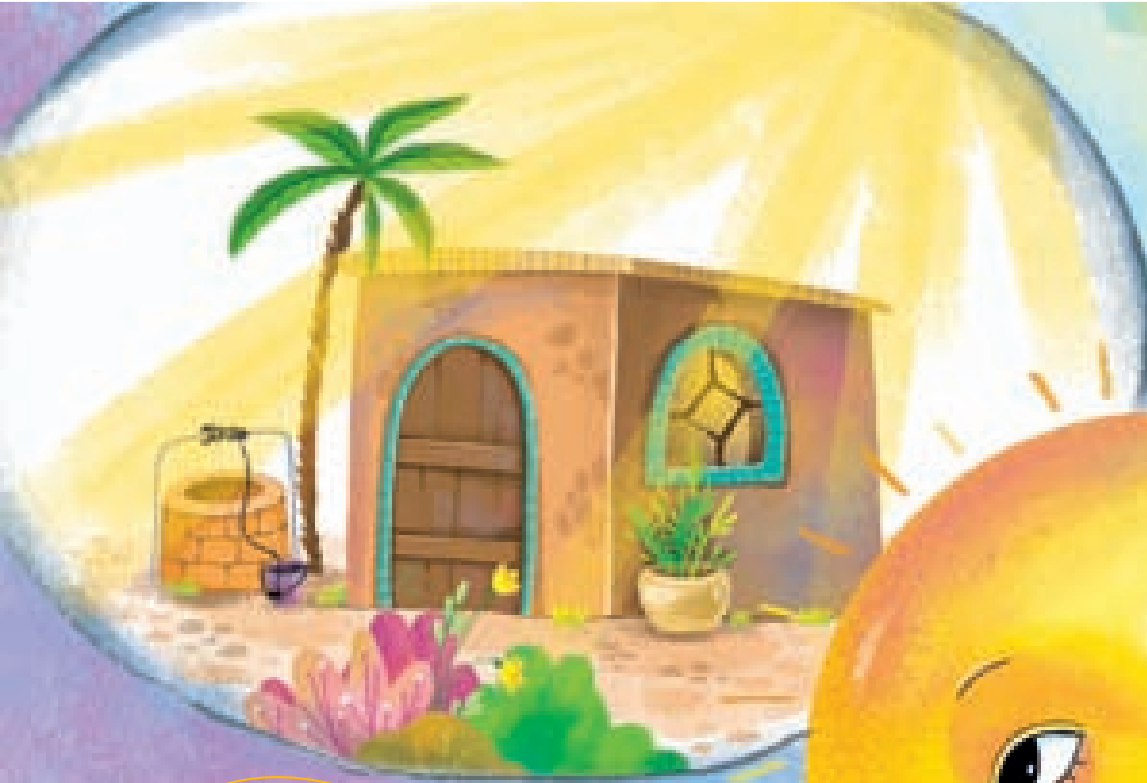
خورشید گفت: آن فرشته به من گفت: سامرا شهری است که هر کسی آن را ببیند دلش پر از شادی می شود.

مامان ابری و باد گفتند: چه جالب! و پرسیدند: کی به آن جا می رسیم؟  
خورشید نگاهی به زمین کرد، کمی بیش تر تایید و با نورش شهری را نشان داد و گفت: به آن نقطه نگاه کنید! اگر کمی تندتر برویم به زودی می رسیم.  
خورشید بیش تر تایید، باد هوهوکنان از پشت خورشید دوید و ابر برقی از خوش حالی در دلش تایید و هر سه رفتند و رفتند و رفتند.  
خورشید یک لحظه ایستاد تا نفسی تازه کند.

مامان ابری و باد فریاد زدند: رسیدیم؟  
خورشید لبخندی زد و گفت: ما به آسمان شهر سامرا رسیده ایم. به آن نقطه ی سرسبز و زیبا نگاه کنید! آن جا که چند نخل بلند بر پا ایستاده و ستونی از نور به آسمان بلند است







ابر و باد فریاد زدند: ما راه افتادیم که برویم.  
خورشید گفت: نه! نه! یک لحظه صبر کنید! و  
سرش را جلو آورد و از آن‌ها پرسید: راستی شما برای  
تولد بهترین، زیباترین و مهربان‌ترین کودک دنیا چه  
آورده‌اید؟

آن‌ها ساکت شدند. به یکدیگر نگاه کردند و لبخند زدند.  
خورشید گفت: من با نورم خانه کودک را روشن می‌کنم و از رنگ‌ها و  
گرمایم به خانه و گل‌های خانه می‌بخشم. البته هدیه‌ی دیگری هم دارم که آن را پنهان کرده‌ام.  
ابر گفت: خوب من هم به کمک بچه‌هایم کوچه‌های شهر را آب می‌پاشم. هدیه‌ی دیگری هم آورده‌ام که  
لای توره‌های سفیدم پنهان کرده‌ام.  
باد گفت: من هم همه‌ی کوچه‌های سامرا را جارو می‌کنم. من هم هدیه‌ی دیگری آورده‌ام که به او خواهیم  
داد.



خورشید جلوتر از باد و ابر خود را به زمین رساند، گرم‌تر از همیشه درخشید